

خاطرات حاج‌علی بخشنده، روایت بیش از نیم‌قرن تاریخ مشهد است

راوی انقلاب در بولوار فرودگاه

کمال خجندی | حاج‌علی بخشنده با ۷۲سال سن، از قدیمی‌های بازار مشهد است؛ از آن‌هایی که کاروکاسی را سپرده‌اند به جوان‌ترها و حالا ثمره‌های عمرشان را تماشا می‌کنند که چطور پا می‌گذارند جا پای بزرگ‌ترها. حاج‌علی اما هنوز میز قدیمی‌اش را دارد در مغازه بزرگ شیشه‌فروشی‌اش؛ جایی که شیشه‌های بزرگ، ردیف شده‌اند کنار هم. حاجی پشت همان میز، از مشهد قدیم گفت: از محله «باغ‌هشت‌آباد»، تا «گل‌ختمی» و «نخریسی»؛ از جان گرفتن «بولوار فرودگاه» تا اولین تظاهرات انقلابی که خانم‌های مکتبی در مشهد برگزار کردند؛ از سفر شاه به مشهد تا خاطرات جلسات تفسیر قرآن رهبر معظم انقلاب. حضرت آیت‌ا... خانم‌های.

- حاج‌آقای بخشنده! چند سال است که فروشگاه شما اینجاست؟

دوسه سال دیگر، پنجاه سال می‌شود. من از سال ۵۶ این مغازه شیشه‌گری را دارم. قبل از آن اما شاگرد کارگاهی بودم در میدان سوم اسفند(میدان دده‌ی) اما اصلش، بچه دروازه‌فوجانم. حاج‌آقا پدرم، کارمند شهرداری بود. مادرم در سه‌سالگی من درگذشته بود و پدرم تجدیدفراش کرده بود. ما باپدر و نامادری زندگی می‌کردیم. خانه‌مان هم حوالی چهارراه میدان بار بود.

- یعنی اصالتا مشهدی هستید؟

نه؛ مادرم ترک تبریز بود، پدرم ترک قفقاز؛ او از مهاجران قفقاز بود که آمده بودند به مشهد و در جنگ جهانی دوم، سرباز بود. مدتی اسیر انگلیسی‌ها می‌شود و همان جاذدر می‌کند اگر آزاد شد، بیاید مشهد، پابوس حضرت‌رضا!، پدرم می‌آید مشهد و ماندگار می‌شود. بعد در همین مشهد، با دختر یکی از هم‌قطارانش ازدواج می‌کند و تشکیل خانواده می‌دهد. متأسفانه عمر مادرم به دنیا نبود. همان‌طور که گفتیم، سه سال بیشتر نداشتم که به رحمت خدا رفت. شمه‌ای از تصویرش در دوران مرضی را به خاطر دارم؛ پدرم هم به ناچار تجدیدفراش کرد. آن وقت‌ها بیشتر محله ما باغ بود. «باغ‌هشت‌آباد» که بعد‌ها شد محله باغ‌هشت‌آباد؛ البته آن موقع‌ها تاجایی که یادم می‌آید، بیشتر قبرستان بود. الان هم که پارک شده، پارک‌کودک، مدرسه را هم شبانه خواندم. آن موقع‌ها مدرسه‌ای بود به اسم «راهنما» که حالا شده است «محسن کاشانی» در حوالی چهارراه عامل. تاششم را آنجا خواندم. یازده سال بیشتر نداشتم که آدمم و شاگرد حاج‌آقای امیری شدم که دور میدان سوم اسفند(میدان دده‌ی)، شیشه‌بری و شیشه‌فروشی داشت. بعد هم به کمک استادکارم، خانه‌ای گرفتم و دیگر همان جابودم. آنجا خواهرزاده‌های آقای امیری هم زیردست من کار می‌کردند؛ «محمد استقبال» و «مصطفی استقبال» دو تا برادر بودند که حالا کارخانه بزرگ شیشه ایمی‌نی دارند و حسابی رشد کرده‌اند. خانه آن‌ها نزدیک پارک شهر بود، در خیابان عصری، در کوچه‌ای به نام «کوچه نخت‌تاب‌ها»، پدر آن‌ها مغازه‌ای داشت دور حرم امام‌هشتم^(۱) و کارش نخت‌تابی بود.

- شما از اینجا وارد کار شیشه‌های ساختمانی شدید و در همین کار ماندید؟

بله؛ من همان کار را ادامه دادم و سال ۵۶ هم این مغازه را در حاشیه بولوار فرودگاه، شرآکتی خریدم و تا الان همین جا هستیم؛ نزدیک به پنجاه سال.

آن وقت‌ها اینجا به همین نام بولوار فرودگاه معروف بود؟
بله. اینجا از اولش چون به فرودگاه وصل بود، همین نام را داشت. موقعی که من آدمم اینجا، اواخر سال ۵۵، دوره «ولیان» (محمدعظیم ولیان، استاندار خراسان و نایب‌التولیه وقت آستان قدس رضوی) بود و هنوز داشت این خیابان را تعریض می‌کرد. قبlish، خیابان تهران را تعریض کرده بود و آن خیابان، شده بود همین خیابان پت‌وهپنی که همچنان هست. اما «فلکه‌ضد» وجود داشت. اینجا را هم تازه آسفالت کرده بودند. بعد از آن مسیر تخریب‌ها و پهن شدن بولوار فرودگاه، در اولین سفری که شاه به مشهد آمد، از همین خیابان رد شد. قبل از آن، مسیر رفتن از فرودگاه به حرم مطهر، از گل‌ختمی، و «نخریسی» می‌گذشت؛ جایی که حالا شده است، «خیابان فداییان اسلام». بعدکه این خیابان را درست کردند، اینجا شد مسیر اصلی رفت‌وآمد بین فرودگاه و شهر؛ به همین دلیل هم نام بولوار فرودگاه، رویش ماند. برادرخانم، مسئول فضای سبز اینجا بود. او در اداره کشاورزی کار می‌کرد و مسئول رسیدگی به فضای سبز اینجا شده بود. خاطرم هست نهال درخت آورده و گفته بودند وقتی شاه می‌خواهد بیاید، این درخت‌ها باید حتماً سبز باشد. این بنده خدا شب و روز اینجا کار می‌کرد. بالاخره هم شاه با ماشین رویارزش از این طرف آمد و خیابان مثلاً افتتاح شد. این خیابان، آن روزی که شاه داشت می‌آمد، قرق بود. من ماشین داشتم آن موقع‌ها. آن طرف خیابان بودم که دیدم همه خیابان‌ها را بسته‌اند. آن وقت‌ها هنوز این خیابان، بولوار نداشت. یک گروه‌بانی آنجا ایستاده بود. رقتم پیشش، گفتیم می‌خواهم با ماشینم بروم آن طرف خیابان. گفت‌تا کسی نیامده است، بیا برو! من هم با خاطر جمع، عرض خیابان را رد کردم و آمدم که بیایم سمت خانه خودمان، یک «سرهنگ خفاجری» بود، رئیس راهنمایی‌وراندگی، او مرادید. هنوز به خانه نرسیده بودم که جلویم را گرفت و شروع کرد به سین جیم کردن که چه قصدی داشتی؟ هرچه می‌گفتم مغازه‌ام این طرف خیابان است، باور نمی‌کردند. فکر می‌کردند قصد اخلاخ یا سوء قصد داشته‌ام.

- و همین جرقه، شما را به سمت فعالیت‌های انقلابی کشاند؟

(می‌خندد) نه؛ خب، مشهد یک شهر مذهبی بود و خانواده‌های مذهبی هم در برابر اتفاقاتی که داشت می‌افتاد، حساس بودند. یعنی تفکر عمومی در جامعه مذهبی، این گونه بود که این حاکمیت، در خدمت مذهب، در راستای مذهب نیست.

غیر این، شریکم آقای نیکبخت که اینجا را باهم خریدیم، از بچه‌های مبارز بود. او هم مرا سوق داد به همین وادی‌ها. او الان بازنشسته شده است و در تهران است. او از بچه‌های بسیار مذهبی بود که از طریق «آقای نیری» با جلسات رهبر معظم انقلاب، آیت‌ا... خانم‌های، ارتباط داشت. مدتی که ایشان در تبعید بودند، آقای نیری جلسات را اداره می‌کرد. جلسات هم در خانه‌ها برگزار می‌شد. آن موقع در این محافل، روی تفسیر قرآن کار می‌کردند.

من هم از طریق آقای نیری، به جلسات عمومی حضرت آقا می‌رفتم. آن موقع ایشان دو تا جلسه داشتند؛ یکی جلسه مسجد کرامت بود که تعطیل شد و یکی هم جلسات مسجد امام حسن مجتبی^(۲) را در خیابان دانش، حوالی باغ روس‌ها. حضرت آقا، جمعه‌شب‌ها آنجا، نهج‌البلاغه را تفسیر می‌کردند.

ناگفته نماند که آن دوران، گاهی برای کار شیشه، می‌رفتیم زندان وکیل‌آباد. بند یک زندان، ویژه سیاسی‌ها بود. آنجا هم با موضوعات سیاسی روز آشنا شدم؛ البته در زندان، چپی‌ها مطرح بودند اما در خود مشهد نه؛ یعنی در زندان، چپی‌ها و مجاهدین که شاخه‌شاخه هم شده بودند، خیلی فعال بودند اما در خود مشهد، جو کاملاً مذهبی بود، حتی جریان‌های روشن‌فکری اینجا هم روشن‌فکری مذهبی بود. بیشتر کسانی هم که در جلسات مرحوم شریعتی شرکت می‌کردند، همان‌هایی بودند که در جلسات حضرت آقا حضور داشتند. ما هم جزو جریان‌های مذهبی شهر بودیم.

اینجا منطقه حاج‌آقای شمقدری بود؛ همین حاج‌علی‌آقا که به تازگی به رحمت خدا رفته است. او رویه‌روی مغازه‌ما، مغازه لوازم بهداشتی داشت و جلسه انجمن اسلامی را برگزار می‌کرد که من هم در آن جلسه عضو بودم و الان هم کم‌وبیش هستم. این انجمن، بعدها در قالب «جامعه انجمن‌های اسلامی اصناف مشهد»، ادامه پیدا کرد. حاج‌آقای شمقدری دبیر انجمن بود و از نزدیکان رهبر معظم انقلاب. یک برادر دیگر آقای شمقدری، آقارضا، همین جاسر همین میلان به دست منافقین شهید شد. او هم خانه‌اش پشت خانه ما بود.

شهرپور ۵۷رو وقتی آقای قمی آمد، اینجا یک شهید داد. آ... قمی بعد از قضایای ۱۵ خرداد، مدتی زندان بودو بعد هم تبعید شد. یک دوران را هم در کرج و در حصر خانگی گذراند. شهریور ۵۷ که حصر را برداشتند، او آمد به مشهد و مشهدی‌ها استقبال پرشوری از وی کردند. همین جا سر چهارراه گاراژدارها، آن طرف چهارراه،



عکس: حدیث‌فنا/شورایا

نیروهای رژیم با مردم درگیر شدند. تیراندازی شد و پسر یکی از همسایه‌های ما به نام «آقای عرفانی» که معمار بود و ما گاهی برایش کار می‌کردیم، تیر خورد و شهید شد. اسم پسرش «احمد» بوده.

احمد عرفانی جزو اولین شهدای مشهد است در قضایای انقلاب و بعد از او «آقای حبیانی»، «محسن کاشانی» و «احمد احمدی» شهید شدند. احمدی هم از بچه‌های هم‌جلسه‌ای ما بود.

همسر ما «مکتب نرجس» و «مکتب اسلام‌شناسی» ارتباط داشت. اولین راهپیمایی را در مشهد، همین خانم‌های مکتبی برگزار کردند. مکتب نرجس، مسئولش، «خانم طاهایی» بود. ایشان نام خانوادگی اصلی‌اش «خاموشی» است و آن وقت‌ها به نام «خانم طه» معروف بود. خانم من هم شاگرد ایشان بود. مکتب اسلام‌شناسی را هم «خانم مقدسی» اداره می‌کرد که دختر آیت‌ا... شیرازی بود. خانم هم مکتب نرجس را می‌رفت و هم مکتب اسلام‌شناسی را. توی آن راهپیمایی که ۱۷ دی ۱۳۵۶ برگزار شد، خانم من هم بود. آنجا خیلی‌ها را گرفتند. روز ۱۷ دی، می‌گویند برویم «مکتب عصمتیه». مکتب عصمتیه را «حاج‌خانم صفری» راه انداخته بود. بنای مکتب عصمتیه، بعد از انقلاب، در طرح توسعه حرم مطهر از بین رفت. تقریباً همین جایی بود که الان بست باب‌الجواد^(۳) است. همان روز با روز قبlish حکومت در مشهد، میتینگ زنان بی‌حجاب را برگزار کرده بود. خانم‌های مکتبی هم در اعتراض به آن میتینگ، تظاهرات کردند. حدود صدتا زن با پارچه‌نوشته از فلکه آب، از دم تکیه نخودبریزها راه می‌افتند که بیایند مکتب عصمتیه. هنوز به چهارراه خسروی نرسیده، نیروهای شاه می‌ریزند و خانم‌ها را می‌زنند و خیلی‌ها را هم می‌برند؛ از جمله خانم مقدسی را. آن حرکت، زمینه شروع حرکت‌های اعتراضی در مشهد بود.

گروه ما هم چند نوبت برنامه‌هایی داشت. این‌طوری بود که به‌طور خصوصی اعلام می‌کردند فلان ساعت، فلان‌جا باشید. یک بارش را رفتیم فلکه طبرسی. یک گروه آمدند و مقداری لوله و چوب چماق ریختند توی یکی از کوچه‌ها. ما هم چوب‌ها را برداشتیم و حمله کردیم به بانک‌هایی که دور فلکه طبرسی بود. اواخر سال ۵۶ بود. شیشه‌ها را شکستیم و فرار کردیم. هرکسی رفت به گوشه‌ای، بیشترشان هم بچه‌های دانشجو بودند. شب، رادیو بی‌بی‌سی اعلام کرد شش نفر از گروهی که امروز در مشهد شیشه بانک‌ها را شکستند، دستگیر شده‌اند. آن وقت‌ها ما خبرها را فقط از رادیو بی‌بی‌سی می‌گرفتیم.



نمایی از بولوار فرودگاه در دهه ۵۰ قرن ۱۴ خورشیدی



دو تصویر از تظاهرات انقلابی مردم مشهد در دی ماه ۱۳۵۷ خورشیدی

می‌نویسد: «لازم به توضیح و تذکر نمی‌باشد که رؤسای دبیرستان‌ها مسئولیت هرگونه پیشامدی را در دبیرستان به عهده دارند و به علاوه حفظ انتظام دبیرستان و حضور اعزام شده، از جمله وظایف آنان است. روی این اصل در صورتی‌که دانش‌آموزان در دبیرستان حاضر نشوند و یا موجبات بی‌نظمی و اختلال را فراهم آورند، قبل از هرکس، رئیس دبیرستان مسئولیت خواهد داشت.»

درنهایت برای اینکه این ماجرا ختم به خیر شود، همه کارکنان و معلمان مدرسه را درگیر می‌کند و ادامه می‌دهد، «بنابراین مذكور، ناظم و کارمندان در دبیرستان حضور به هم رسانید و در این خصوص توجه فرمایند و قبل از دانش‌آموزان را متوجه جریان امر بفرمایند تا از هرگونه عملی خودداری نمایند. نتیجه امر را در آخر وقت روز دوشنبه ۲۰ دی‌ماه سال ۱۳۳۸ به اداره کل بازرسی گزارش فرمایید.»

بیاورند و آینده شغلی خودشان را تضمین کنند. با این توضیح، اکنون به سراغ سندی می‌رویم که ماجرایش بر حسب اتفاق در دی سال ۱۳۳۸ رخ داده است؛ ماهی که به امتحانات مدارس گره خورده است. در یکی از اسناد به جای‌مانده که مدیرکل بازرسی وزارت فرهنگ به رؤسای همه دبیرستان‌ها نوشته، از اعتراض دانش‌آموزان آن زمان به یکی از نمراتشان پرده برداشته است. برپایه این نامه، اعلامیه‌ای میان دانش‌آموزان توزیع شده که آن‌ها را به تجمع و اعتراض تشویق کرده است: «به قرار اطلاع، اورا قی بین دانش‌آموزان دبیرستان‌ها، توزیع و آن‌ها را تشویق و تحریک نموده‌اند که ساعت ۷ یا ۸ صبح روز دوشنبه ۲۰ دی سال ۱۳۳۸ به عنوان اعتراض نمره ۱۲، محیط دبیرستان را ترک و در محل‌های به خصوص اجتماع نمایند.»

در ادامه مسئولیت این تجمع بر گردن مدیران مدارس می‌افتد و در بخشنامه شماره ۱۸۸۲۰ مدیرکل بازرسی وزارت فرهنگ

مشهدیات

گفتارهایی در باب تاریخ و فرهنگ شهر بهشت (قسمت صدویست‌وسوم)

حکایت جذام‌خانه مشهد (بخش سوم)

مرضیه ترابی‌ا در دو قسمت قبل گفتیم که چگونه «عبدالوهاب‌خان آصف‌الدوله شیرازی» در سال ۱۲۶۵ خورشیدی، قلعه محراب‌خان را در یک سرسنگی مشهد به سکونتگاه جذامیان اختصاص داد و توضیح دادیم که این اقدام، هرچند برای مردم مشهد امنیت روانی ایجاد می‌کرد، بیماران مبتلا به جذام را در شرایط وحشتناکی قرار می‌داد. این وضعیت به‌ویژه در ایام قحطی بزرگ، شرایط زندگی را برای جذامیان سخت‌تر کرد، با این حال به تدریج تمهیداتی برای حمایت از آن‌ها پیش‌بینی شد. زنده یاد عزیزا... عطاردی، در جلد دوم کتاب «تاریخ آستان قدس رضوی» به اختصار موضوع حمایت آستان قدس از بیماران مبتلا به جذام را بررسی‌است. در این بین، برخی مردم خیرخواه مشهد و به‌ویژه تعدادی از علمای شهر نیز، به‌طور مداوم به کار امداد رسانی اشتغال داشتند. این اقدام خداپسندانه را در دوره متاخر، علمایی همچون آیت‌ا... میرزا جواد آقاتهرانی، سازمان دهی می‌کردند.

- دوره جدید حمایت از جذامیان

در دهه ۱۲۰۰ خورشیدی، دور تازه‌ای از حمایت‌های آستان قدس از بیماران جذامی آغاز شد. نخستین ساختمان جدید در همان محل قلعه محراب‌خان و به همت علی نقی خان فسا، ملقب به «علاءالسلطان»، ساخته شد که بین سال‌های ۱۲۰۵ تا ۱۳۱۰ خورشیدی، رئیس اداره محاسبات آستان قدس رضوی بود. اطلاعات ما درباره علاءالسلطان خیلی گسترده نیست، اما می‌دانیم که وی فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اروپا و بنیان‌گذار انجمن جغرافیای ایران بود. علاءالسلطان درجه سرهنگی داشت. او توانست در محل قلعه قدیمی، آسایشگاهی از خشت خام برای جذامیان تدارک ببیند. این آسایشگاه با استانداردهای مورد نیاز برای چنین مکان‌هایی فاصله بسیار داشت، اما شرایط فراهم آمده در آن، بسیار بهتر از وضعیت زندگی در اتاق‌های نمور قلعه و زاغه‌های کثیف اطراف آن بود. در همین دوره، تحویل مواد غذایی خام به جذامیان، متداول شد و برای نخستین بار، محموله‌های آرد از محل موقوفه‌های آستان قدس و کمک‌های مردمی به آن‌ها اختصاص یافت. با این حال کار بخت نان و تهیه غذا برعهده بیماران بود و کمتر پیش می‌آمد که فرد یا افرادی از سر انسان دوستی، برای طبخ غذا وارد جذام‌خانه شود. این رویکرد، تبعات خطرناک و ناگواری در پی داشت. بیماری جذام باعث از بین رفتن حس لامسه در بیماران می‌شد و به همین دلیل، آن‌ها قادر به احساس کردن سوختگی در بدن خود نبودند و زمانی به این آسیب پی می‌بردند که بخش اعظم دست و پایشان آسیب دیده بود. عوارض ناشی از این سوختگی‌ها، در قالب بیماری‌های مختلف عفونی، گریبان بیماران بخت‌برگشته را می‌گرفت و باعث تشدید مرگ و میر در بین آن‌ها می‌شد؛ به همین دلیل در نیمه نخست دهه ۱۳۱۰ خورشیدی، برنامه تحویل آرد به جذامیان متوقف شد و به‌جای آن، تهیه نان روزانه در دستورکار آستان قدس و دیگر خیران قرار گرفت. طولی نکشید که ساختمان ساخته‌شده توسط علاءالسلطان، جای خود را به ۳۸ واحد مسکونی داد که تعدادی از جذامیان متأل، به همراه خانواده‌هایشان در آن‌ها ساکن شدند. در همین سال‌ها، برنامه حمایت پزشکی از بیماران نیز، اجرایی شد و بیماران مبتلا به جذام، همراه خانواده‌هایشان، تاحدودی از این برنامه بهره‌مند بودند.

ادامه دارد....

رویداد تاریخی

پایان دادشاه بلوچ



تصویر جسد دادشاه و یارانش

اردلان | «دادشاه» یک زمین‌دار و کشاورز روستایی بلوچ در منطقه کوهستانی مکران بلوچستان بود که اوایل دهه ۵۰ میلادی (اوایل دهه ۳۰ قرن ۱۴ خورشیدی)، علیه حکومت پهلوی سر به طغیان گذاشت. او به همراه برادرش (محمد) و چند تن دیگر از افرادش، ۴ فروردین ۱۳۳۶ در نیمه راه چاپهار- ایرانشهر، راه را بر خودروی کارول (رئیس برنامه اصل ۴ ترومن» و همکارانش بست و تمام سرنشینان خود رو را کشت. پس از این اتفاق، ایالات متحده آمریکا، حکومت پهلوی را برای دستگیری هرچه سریع‌تر او تحت فشار گذاشت. دستگیری و مرگ او که در ۲۱ دی ۱۳۳۶ رخ داد، به مهم‌ترین خبر روزنامه‌های ایران در آن دوران تبدیل شد؛ موضوعی که «نوشیروان کیهانی زاده»، خبرنگار قدیمی روزنامه اطلاعات، در خاطرات خود به آن اشاره کرده است.

اومی‌نویسد: «پس از ده ماه و هفده روز تعقیب و زدوخورد، بالاخره دادشاه بلوچ که سردبیر وقت روزنامه اطلاعات، او را «دادشاه باغی» می‌نوشت، کشته شد و همدستانش، دستگیر شدند. برای به دام انداختن دادشاه سازمان ژاندارمری کشور، به خدعه روی آورد و باتوسل به یک سرشناس محلی، قول داد که اگر دادشاه اسلحه بر زمین بگذارد، بخشوده خواهد شد. این سرشناس محلی نیز با دادشاه تماس گرفت و با خوردن سوگند و ارسال یک جلد قرآن مجید و تعهد تأمین امنیت، دادشاه را برای مذاکره و سازش با دولت، دعوت کرد. دادشاه تعهد و سوگند این سرشناس محلی را باور کرد و با بانی چند از همراهانش عازم محل دیدار و مذاکره شد. اما ژاندارم‌ها که بر سر راهش کمین کرده بودند، در پیچ‌گرده کوه، او و برادرش محمد را زیر آتش گلوله گرفتند و کشتند.

اواخر تابستان سال ۱۳۳۶ انگارنده این سطور برای چند روز به بلوچستان اعزام شده بودم تا از نزدیک، چگونگی تعقیب دادشاه را برای تهران گزارش کنم.

ماجرای چهارم فروردین ۱۳۳۶ شروع شده بود. در این روز، دادشاه ناراضی و عصبی از عمل مأموران دولتی و بی‌اعتنایی به شکایات و اعتراض، راه را بر خودرو رئیس منطقه‌ای «اصل ۴ ترومن» در استان کرمان بستند و با همراهانش از ایرانشهر رهسپار چاپهار (چاپهار) بود. این رویداد و دنباله آن، ماه‌ها از اخبار رهسپار چاپهار در سراسر جهان بود. دولت آمریکا نیز دولت ایران را برای دستگیری دادشاه و اطلاع از واقعت حمله او به کارکنان اصل چهار، زیر فشار قرار داده بود

ژاندارمری ایران همه تلاش خود را به کار برد ولی نتوانست دادشاه و مهدستانش را که از این کوه به آن کوه می‌رفتند، دستگیر کند. این وضعیت باعث شده بود شاه (پهلوی دوم)، دادن ترفیع درجه افراد و افسران ژاندارمری را به دستگیری دادشاه موکول کند. قضیه یک بار دیگر و هنگامی که آن چند نفر (دادشاه و همراهان) با تفنگ برون‌تکت‌تیر)، هوپمایم حامل رئیس ستاد ژاندارمری را سرنگون کرده و او را کشته بودند، بزرگ شد و خبرگزاری‌های مهم جهان، خبرنگاران را به این محل فرستاده بودند. پس از کشته شدن دادشاه، روزنامه‌های تهران به اصرار دولت، مکس جنازه وی را منتشر کردند تا مردم گزارش مرگ او را باور کنند.»،